

# کودک و نوجوان

۷۴

مجموعه رنگان روزانه شهرآرا  
۲۷ شهریور سال ۱۳۸۸

هفته نامه

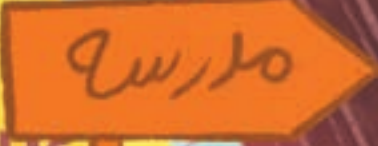
کودک و نوجوان



عطر ماه مهر

## فهرست

- ۳ دوری به یاد ماندنی
- ۴ من اول باید عبور کنم
- ۷ در مُشت گلدان
- ۱۰ بالاخره آمد
- ۱۲ دانشمند کوچولو
- ۱۴ لیخندبزرگ



پست الکترونیک:

sabet@shahrara.com

تلگرام روزنامه: ۰۹۱۵۴۲۹۴۵۸۰

شماره پیامک روزنامه: ۳۰۰۰۷۲۸۹

نشانی: میدان شهدا، نبش دانشگاه ۱

دفتر مرکزی: ۵-۳۷۲۸۸۸۸۱

نمابر: ۳۷۲۳۸۳۱۰

روابط عمومی: ۳۷۲۴۳۱۱۰ توزیع

وامور مشترکین: ۵-۳۷۲۸۸۸۸۱-

۵۱- داخلی

صاحب امتیاز: شهرداری مشهد

مدیر عامل موسسه: مجید خرمی

سر دبیر: توحید آرش نیا

رئیس اداره ضمائم و نشریات: زهره الوندی

مسئول نشریه: طیبه ثابت

مدیر هنری روزنامه: احسان رضایی

مدیر هنری کوله پشتی: رضا جنگی

طراح جلد: رضا جنگی

صفحه آرا: رضیه نمازی

ویراستار: سارا آگرد


ویرایش تصاویر: هما نجارزاده






## سلام به شیفیت صبح، سلام به شیفیت عصر

فکر کنم حسابی دلتان برای مدرسه و درس و هم‌کلاسی‌هایتان تنگ شده است. می‌بینم که وسایل مدرسه‌تان را مرتب و تمیز در کوله‌پشتی یا کیف‌تان گذاشته‌اید و از بزرگ‌تره‌ایتان می‌پرسید: اولین روز مدرسه شیفیت صبح هستید یا عصر؟

خانم نویسنده 

ساره محمدپور 

به نام خدا. سلام بچه‌ها. چطورید با این روزها؟ امیدواریم که حالتان خوب و دلتان شادتر از همیشه باشد.

بچه‌های عزیز و دوستان خوب کوله‌پشتی، هنوز دوسه‌روزی به اولین ماه فصل پاییز مانده است، اما می‌بینید که چطور درختان هر کوچه و خیابان برای خوشامدگویی به سال تحصیلی جدید و آمدن شما به مدرسه، همه‌جا را پر از برگ‌های زرد و سرخ و نارنجی و زیبایی پاییزی کرده‌اند؟ حتماً شما هم بعد از پشت‌سرگذاشتن یک تعطیلات طولانی و دل‌چسب، حالا از آمدن ماه مهر، خیلی خوش‌حال هستید و برای آن روزشماری می‌کنید.




بازی

## ماهیگیر کوچولو



شما در بازی «Aqua Cat» باید به دریا بروید و ماهی صید کنید، اما این دریا آن قدر کثیف است که ماهی‌ها دیده نمی‌شوند. بنابراین شما اول باید زباله‌های مختلفی را که در دریا ریخته شده است پاک‌سازی کنید، تا یک دریای صاف و زلال برای ماهیگیری در اختیار داشته باشید. سازندگان این بازی اعلام کرده‌اند که بخشی از درآمد فروش بازی، صرف پاک‌سازی پسماندهای دریاهای شما می‌شود و شما نه تنها در روند بازی این کار را انجام می‌دهید، بلکه می‌توانید در دنیای واقعی نیز سهمی از این کار خوب داشته باشید. با ضربه زدن به صفحه نمایش در مرحله‌های مختلف باید پسماندها را جمع کنید، تا جایی که ماهی‌ها دیده شوند. ابتدای بازی عبور مرحله‌ها کار سختی نیست، اما کم‌کم شاهد پیشرفت کار و گستردگی محیط خواهید بود. در مرحله‌های مختلف این بازی بیشتر از ۵۰ نوع مختلف ماهی وجود دارد که صید کردن هر کدام از آن‌ها مقدار مشخصی سکه برایتان به همراه خواهد داشت. در بازی Aqua Cat کم‌کم قابلیت‌های جالبی هم به دست خواهید آورد که سرعت و روند امتیازگیری شما را سریع‌تر می‌کند. این مهارت‌های چهارگانه با استقامت و سرعت شما ارتباط مستقیم دارند. قدرت چندبرابری، استقامت نامحدود، ماهیگیری خودکار و کسب سکه‌های دوبرابری، این قابلیت‌ها را تشکیل می‌دهند و به کمک آن‌ها، شما در یک زمان محدود، می‌توانید کار چند روز را انجام دهید. از سکه‌هایی که در بازی به دست می‌آورید می‌توانید، برای قوی‌تر کردن این قابلیت‌ها استفاده کنید. با اسکن این کد، سفری هیجان‌انگیز به دریایی کثیف در انتظار شماست و باید با گریه‌ی ناز و رباتی که در اختیار شما قرار دارد، مأموریت‌های خود را انجام دهید.



علیرضا وفاپنیا 

## فرهنگ شهروندی

# دوری به یاد ماندنی

مجبور بشه برای زندگی به محله‌ی دیگه‌ای بره، یا حتی به شهر دیگه‌ای نقل مکان کنه. تو به جای اینکه اینجا غصه بخوری، برو به نادر کمک کن تا وسایلش رو داخل جعبه‌ها بگذاره. این طوری حداقل همدیگه رو بیشتر می‌بینید و هم اینکه با خاطره‌ی بهتری از اینجا می‌ره.»

بابا بزرگ ادامه داد: «پسر، یادت باشه کمک کردن و احترام به همسایگان از سفارش‌های پیامبر مونه. مثلاً همین چند روز پیش که عید غدیر بود، با نادر و دوستان دیگرت در محله شیرینی و شربت پخش کردید. هم به همسایه‌ها کمک کردی و هم در کنار دوستانت خیلی خوش گذشت.»

گفتم: «آره بابا بزرگ، اون روز رو هیچ وقت یادم نمی‌ره. تا خود شب از مهمون‌ها پذیرایی کردیم. خیلی خوش گذشت. بابا جون، پس تا دیر نشده، برم به نادر کمک کنم. حتماً خیلی کار داره.»

- برو پسر مهربونم.

مهربان

سارا دستمالچیان

عصر یکی از روزهای تابستانی همراه بابا بزرگ به پارک محله‌مان رفتیم و کمی با هم پیاده روی کردیم. نسیم ملایمی که از لابه‌لای درختان پارک می‌وزید و نشان‌دهنده‌ی پایان تابستان گرم بود، ما را به ماندن در پارک تشویق می‌کرد. در همین حال بابا بزرگ دوست قدیمی‌اش را دید و کمی با هم گپ زدند، سپس به راه افتادیم تا از پارک خارج شویم.

وقتی از پارک خارج شدیم، نادر، پسر همسایه‌ی طبقه‌ی بالایی‌مان را دیدم که داشت از مغازه‌ی روبه‌روی، جعبه‌هایی خالی به خانه می‌برد. وقتی به نادر رسیدم، از او پرسیدم: «این جعبه‌ها رو برای چی می‌خوای؟» او با حالتی ناراحت گفت: «فکر کنم دیگه ما باید همین روزها از این محل بریم.»

خیلی ناراحت شدم. به این فکر می‌کردم چقدر بد می‌شود اگر نادر و خانواده‌اش از این محل بروند؛ چون او بهترین دوستم بود. بابا بزرگ که متوجه‌ی حالم شد، گفت: «سامان جان، این موضوع نگرانی نداره. هر کسی که برای زندگی به یک محله می‌ره، ممکنه روزی شرایطی برایش پیش بیاد که





## من اول باید عبور کنم

رد شوم.» وانت بزرگ و آبی هم همان جور که دنبال راهی می‌گشت که از بین دیگر خودروها عبور کند، می‌گفت: «من بزرگ‌ترم؛ باید من اول بروم، راه را باز کنید.»

هیچ‌یک از ماشین‌ها حاضر نبودند کنار بروند و راه را باز کنند. همه می‌خواستند اول خودشان از چهارراه عبور کنند. این‌جوری شد که کم‌کم پشت سرشان، صف بلندی از ماشین‌هایی که منتظر عبور کردن از چهارراه بودند درست شد، از این سر خیابان تا آن سر خیابان. یک‌عالمه ماشین کوچک و بزرگ. یک‌عالمه ماشین قرمز و آبی و نقره‌ای و سیاه و سفید. ماشین‌ها توی ترافیک غُر می‌زدند و بوق می‌زدند و با هم دعوا می‌کردند. چراغ راهنمایی هم همین‌جور اشتباهی روشن و خاموش می‌شد و حسابی دست‌پاچه شده بود.

همه چیز حسابی به هم ریخته بود که ناگهان صدای سوت آقای پلیس راهنمایی بلند شد. همه با شنیدن صدای سوت، خوش‌حال شدند و دست از سروصدا و بوق بوق برداشتند. آقای پلیس راهنمایی با موتورش از راه رسید و هرچور بود، از بین ماشین‌ها سوت‌زنان عبور کرد خودش را به وسط چهارراه رساند و از موتورش پیاده شد و گفت: «عجله نکنید؛ من کمک‌تان می‌کنم.

چراغ راهنمایی خراب شده بود. اشتباهی رنگ عوض می‌کرد. چراغ‌هایش به‌جای اینکه قرمز شود، سبز می‌شد و به‌جای اینکه سبز شود، زرد می‌شد. چراغ با ناراحتی سر چهارراه ایستاده بود و رنگ‌وارنگ می‌شد و حسابی گیج شده بود. می‌گفت: «شما این وری‌ها اول بروید؛ نوبت شماست که از چهارراه عبور کنید.» بعد با عجله و دست‌پاچه فریاد می‌زد: «نه، ببخشید! شما آن وری‌ها اول بروید... نه، اشتباه کردم؛ شما نروید؛ نوبت شما نیست!» ماشین‌های خیابان هم حسابی گیج شده بودند. یک ماشین این وری می‌رفت و یکی، آن وری. همه بوق می‌زدند و داد می‌زدند و می‌گفتند: «من اول باید عبور کنم. نوبت من است.» کم‌کم بوق‌بوق‌ها و داد و فریادها بیشتر و بیشتر شد و ماشین‌ها آن‌قدر این‌ور و آن‌ور پیچیدند که راه بسته و ترافیک شد. ماشین زرد بوق بوق می‌کرد و می‌گفت: «همه کنار بروید تا من عبور کنم.» ماشین نقره‌ای بوق می‌زد و می‌گفت: «اول من باید



الان می‌گویم اول چه کسی باید عبور کرد.»  
بعد شروع کرد به سوت‌زدن و راهنمایی‌کردن ماشین‌ها.

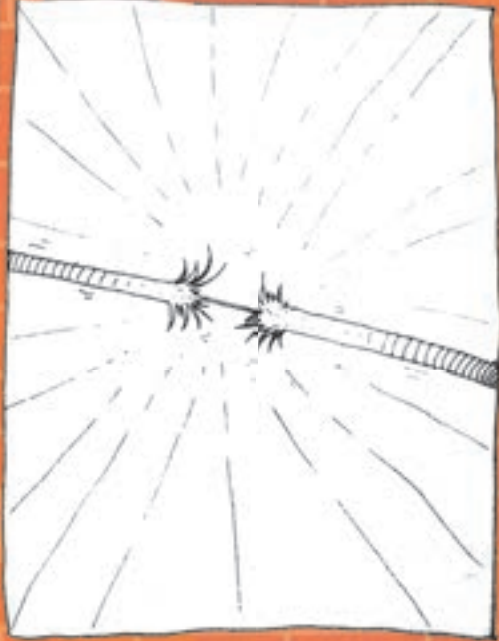
ماشین‌ها کم‌کم با کمک آقای پلیس به راه افتادند و مسیر باز شد. چهارراه که خلوت و ترافیک تمام شد، چند تعمیرکار آمدند و مشغول درست‌کردن چراغ راهنمایی شدند. سیم‌های توی دلش را مرتب و تعمیر کردند. خیلی زود چراغ راهنمایی حالش خوب شد و دوباره مثل قبل مشغول کار شد تا به ماشین‌ها بگوید چه‌جوری از

چهارراه عبور کنند و اول نوبت چه کسی است که عبور کند. چراغ راهنمایی خوش‌حال سر چهارراه ایستاد و به‌ترتیب چراغ‌هایش سبز و قرمز و زرد شد. ماشین‌ها هم با خوش‌حالی به رنگ چراغ‌هایش نگاه کردند تا بفهمند نوبت چه کسی است که از چهارراه عبور کند. خب همیشه باید نوبت را رعایت کرد دیگر.

لیلا خیامی 

فرزانه رئیس‌السادات 

# داستان های سفید







## درمشت گلدان

اینکه چطوری می‌تواند  
یک دانه در گلدان بروید  
ای کاش آن گل می‌توانست  
چیزی برای من بگوید

بعدا دو ساعت فکر کردم  
درباره‌ی رشد گیاهان  
درباره‌ی یک قلب کوچک  
درمشت‌های سفت گلدان

امروز کاری زشت کردم  
یک ساقه‌ی گل را شکستم  
خیلی برایش غصه خوردم  
ساکت کنار آن نشستم

# رفروراز دوستی های پایدار

محسن اسدی







موفقیت های بزرگ را با دوستان خود شریک شویم



فداکاری از شرط های اولیه یک دوستی است



برخی از دوستی ها، سال ها ادامه دارند. بهتر است در مورد دوام این دوستی ها از بزرگ ترهای خود اطلاع یافتن کسب کنیم





بابا تو باید بفهمی

## بالآخره آمد

آمد و با آمدنش روز روشن مرا چون شب تیره، سیاه و تار کرد. از همان لحظه‌ی ورود، جوری نگاهم کرد که مشخص شد شمشیر را از رو بسته و آماده است که تمام و کمال مُخ مرا ترید کند.\*

وسایلیش را آورد و بی آنکه از من اجازه بگیرد، گذاشت گوشه‌ی اتاقم؛ بعد در کمال پررویی روی تختم دراز کشید و گفت: «آخیش! چون سالار خیلی به این سفر نیاز داشتیم. خسته‌ی خسته بودم ها، اما دیدنت شارژم کرد به خدا!»

می خواستم بگویم: «اولاً قسم نخوری معرفت! ثانیاً همین حالا پاهات رو از روی تختم جمع کن و اون قیافه‌ی داغونت رو سریع از جلوی چشمم دور کن!»

ولی خب در حقیقت نه تنها اجازه‌ی به زبان آوردن چنین کلمات زشتی را نداشتم، بلکه مجبور بودم در جواب آراجیفش\* لبخند هم بزنم و جوری تأییدش کنم که انگار جز حقیقت محض، چیز دیگری از لب‌های نی شکرینش خارج نمی‌شود.

آخر مامان سپرده بود که میهمان حرمت دارد و اگر خدای نکرده شیطان به جلدم برود و حتی به ذهنم خطور کند که بخوادم خدشه‌ای بر خاطر گرامی آقا حسام الدین وارد کنم و روح لطیف و پاکش را برنجانم، حسابم با کرام الکاتبین\* است.

در پی هشدارهای پی‌درپی مامان، از همان اول، سعی کردم بی‌خیال کارها و حرف‌های حسام شوم و سر خودم را با گوشه‌ی ام گرم کنم، اما یک حس موذی\* در من شعله‌ور شده بود که نمی‌گذاشت آرام بنشینم و بی‌خیالش شوم.

زیر چشمی نگاهش کردم؛ دیدم که مثل یک درخت چنار نشسته است و برّو بر نگاهم می‌کند. تا چشمم تو چشمش شدیدم، گفت: «خوش به حالت که گوشه‌ی داری. بابام قول داده اگه پسر خوبی باشم و به حرفش گوش کنم، برام گوشه‌ی بخره.» سری تکان دادم و گفتم: «چه خوب!» و بعد دوباره سرم را انداختم پایین و مشغول گوشه‌ی ام شدم. ناگهان گرمای نفس‌هایش را کنار گوشم حس کردم؛ نفهمیدم چه موقع و با چه سرعتی خودش را به من رسانده و نشسته بود و در دلم.

خودم را کنار کشیدم و توی دلم گفتم: «مارا از پونه بدش می‌آد، در لونه‌ش



سبزمی شه!»


بعد بلند شدم که از اتاق خارج شوم. می خواستم با سهیل تماس بگیرم، بلکه کمی آرامم کند. سهیل طبق معمول کمی نصیحتم کرد و با حرف هایش روح خسته ام را نوازش کرد. این بار مهربان تر از قبل، در اتاق را باز کردم و وارد شدم. تصورم این بود که حسام باز روی تخت دراز کشیده یا دارد دوروبر را بژوبر نگاه می کند، اما چشمتان روز بد نبیند. وارد که شدم، دیدم وسیله ای نیست که سر جایش مانده باشد! همه ی وسایل وسط اتاق ریخته شده بود. برای چند ثانیه فکر کردم اینجا اتاقم نیست، اما وقتی دیدم دسته ی دستگاه پلی استیشن را مثل اسلحه ی کمتری در دست گرفته و به سمت نشانه رفته است، دیگر مطمئن شدم که درست آمده ام. انگار صدای فریادم خیلی بلند بود که توانسته بود ظرف چند ثانیه، تمامی اهالی خانه را به آن گرداب هولناک بکشاند. خون جلوی چشم هایم را گرفته بود. تنها صدایی که می شنیدم، صدای بابا بود که آهسته کنار گوشم می گفت: «سالار جان، سه تانفس عمیق بکش و بگو: این نیز بگذرد!»

\* ترید کردن: تگه تگه کردن و ریختن نان در غذاهایی مثل آبگوشت و اشکنه

\* آراجیف: سخنان بیهوده

\* کرام الکاتبین: فرشتگانی که کارهای خوب و بد انسان را ثبت می کنند.

\* موذی: آزار دهنده، ناراحت کننده

بهاره قانع نیا 

ایمان صادقی 



آشنایی با دایناسورشناس کوچک

## دانشمند کوچولو

بچه‌ها، تابه‌حال با خودتان فکر کرده‌اید که قبل از اینکه ما انسان‌ها روی زمین زندگی کنیم، چه موجودات دیگری روی سیاره‌ی ما زندگی می‌کرده‌اند؟ شما دایناسورها و دنیایشان را چه قدر می‌شناسید؟ مثلاً می‌دانید آن‌ها چه‌طور روی زمین راه می‌رفته‌اند! غذایشان چه بوده است و اصلاً چه شد که از بین رفتند؟ «مهرسام حسینیون» یک دایناسورشناس کوچولوست که جواب تمام این سؤالات را می‌داند. او متولد ۱۳۹۰/۸/۲۲ است و در کتابخانه‌اش، ده‌ها کتاب درباره‌ی دایناسورها دارد که همه‌ی آن‌ها را مطالعه کرده است و حتی گاهی با استفاده از گوشی تلفن همراه، درباره‌ی آن‌ها فیلم درست می‌کند. مهرسام به‌شدت کنجکاو و خیال‌پرداز است و دلش می‌خواهد یک روز بتواند به کمک دیگر دانشمندان، دایناسورها را شبیه‌سازی کند. گفت و گو مهرسام در ادامه آمده است.

### \* چرا به دنیای دایناسورها و شناختن آن‌ها علاقه‌مند هستی؟

دایناسورها موجودات حیرت‌انگیزی هستند و از سه‌سالگی دلم می‌خواست درباره‌ی آن‌ها بدانم. به قصه‌هایی که درباره‌ی دایناسورها برایم می‌خواندند، گوش می‌دادم، فیلم‌هایی را که درباره‌ی آن‌ها ساخته شده بود، تماشا می‌کردم و حتی گاهی خواب‌هایم درباره‌ی دایناسورها بود.

### \* چند دوران زمین‌شناسی داریم و دایناسورها در کدام

#### دوران زندگی می‌کردند؟

دایناسورها در دوران «مزوزوئیک» زندگی می‌کردند که به ۳ بخش تقسیم می‌شود؛ «تریاس»، «ژوراسیک»، «کرتاسه». بزرگ‌ترین دایناسور در دوران کرتاسه زندگی می‌کرد.





**\* غیر از مطالعه درباره‌ی دایناسورها به چه مطالب دیگری علاقه‌مند هستی؟**  
قصه‌های شاهنامه را دوست دارم و به‌تازگی درباره‌ی ماموت‌ها هم مطالعه می‌کنم.

**\* کمی درباره‌ی ویژگی‌های ماموت‌ها برای ما توضیح بده.**  
ماموت‌ها در واقع نیاکان فیل‌های آفریقایی و بزرگ‌تر از آن‌ها بوده‌اند؛ به‌علاوه اینکه بدنشان از پشم پوشیده بوده است.

**\* فکر می‌کنی زندگی‌ات به‌عنوان یک دایناسورشناس کوچک، چه تفاوتی با دیگر هم‌سن‌وسال‌هایت دارد؟**

من اصلاً بازی‌های کامپیوتری را دوست ندارم، اما فکر می‌کنم کتاب‌خواندن باعث ورزش مغزم می‌شود. دیدن فیلم‌های خیالی و مستند را خیلی دوست دارم، تنقلات ناسالم مصرف نمی‌کنم و یک دوست خیالی هم به اسم «پیکاچو» دارم که گاهی با او بازی می‌کنم.

**\* چه آرزویی برای آینده‌ات داری؟**  
دلم می‌خواهد در آینده یک مزرعه داشته باشم و بتوانم با کمک دانشمندان دیگر در مزرعه‌ام، دایناسورها را شبیه‌سازی کنم.

**\* فکر نمی‌کنی شبیه‌سازی دایناسورها برای انسان‌ها خطرناک باشد؟**  
دایناسورهای گیاه‌خوار هیچ خطری برای انسان ندارند و اگر گوشت‌خوار باشند، باید در محیط‌های حفاظت‌شده زندگی کنند تا برای انسان‌ها خطری ایجاد نکنند.

**\* اگر حرفی با بچه‌های هم‌سن‌وسال خودت داری، می‌توانی بگویی.**  
دلم می‌خواهد همه‌ی بچه‌ها به مطالعه درباره‌ی گذشته‌ی جهان علاقه داشته باشند.



چالش نوجوانی

## لبخند بزرگ

چند روز پیش، تولد مادر بزرگم بود؛ به همین دلیل همه‌ی پول‌هایی رو که برای روز مبادا پس‌انداز کرده بودم، سرجمع کردم و زدم به بازار. بالآخره و بعد از کُلّی گشتن، یک لباس خیلی قشنگ و گرون قیمت برای مادر بزرگم خریدم.

همه‌ی پول‌های پس‌اندازم تموم شدند، اما خیلی خوش حال بودم که می‌تونم مادر بزرگم رو با این هدیه‌ی گرون خوش حال کنم.

روز تولد مادر بزرگم برایش جشن گرفتیم. دایی کیک خرید و من و دخترخاله‌هام، خونه رو با بادکنک و کاغذکشی تزئین کردیم.

مادر بزرگ وقتی از بیرون اومد خونه، یک پلاستیک بزرگ سبزی دستش بود. اوّلش تعجب کرده بود، ولی بعد یادش اومد که تولدشه.

خلاصه که مهمونی رو شروع کردیم و کیک خوردیم و برای مادر بزرگ شعر خوندم و نوبت به





یک ظرف آوردم و شروع کردم به پاک کردن سبزی‌ها. پاک کردن سبزی که تموم شد، اون‌ها رو شستم و آماده توی یک سبد بزرگ گذاشتم. ناگهان دیدم مادر بزرگم از خواب بیدار شده و داره می‌آد توی آشپزخونه. مادر بزرگ گفت: «ننه جون، بشین تا برات میوه بیارم.» و چشمش افتاد به سبزی‌های پاک کرده و شسته شده. چشمش برق زد و با تعجب پرسید: «نگار جون، تو این سبزی‌ها رو پاک کردی؟»

گفتم: «آره مادر جون، شما که خواب بودی، پاکشون کردم.»

لبخند بزرگی زد و گفت: «دستت درد نکنه ننه جون، ان‌شاء... از زندگی ت خیر ببینی. الهی هرچی می‌خوای خدا بهت بده.» و بعدش با خوش حالی به سمت سبزی‌ها رفت و گذاشتشون توی یخچال. چند دقیقه گذشت، اما مادر بزرگ هنوز داشت لبخند می‌زد! من از این همه خوش حالی او خیلی تعجب کردم؛ به نظرم، موقع دیدن سبزی‌ها حتی از موقع باز کردن کادوها هم خوش حال تر شده بود.

خوب که فکر کردم، فهمیدم کاری که من کردم، دقیقاً همون چیزی بود که مادر بزرگ بهش نیاز داشت؛ برای همین خیلی خوش حال شد. این رو هم فهمیدم که این طور نیست که همه‌ی آدم‌ها با یک هدیه‌ی گرون قیمت خوش حال بشن؛ آدم برای خوش حال کردن هر کس باید حسابی بگرده و اون کاری رو برایش انجام بده که واقعاً بهش نیاز داره.

پریسا عباسی 

حمیدرضا گلین 

کادوها رسید. یکی از دخترخاله‌ها هم یک دست لیوان قشنگ و یکی دیگه، یک چادر گل‌گلی خرید بود. خلاصه هر کس چیزی خریده بود که به نظرش، مامان بزرگم رو خوش حال می‌کرد. همه کادوها مون رو دادیم و من هم لباس گرونی رو که برایش خریده بودم، بهش دادم. مادر بزرگم لبخند زد و از همه‌ی ما تشکر کرد و صورت تک‌تکمون رو بوسید. اون خوش حال شده بود، اما من فکر می‌کردم با کادوهایی که بهش دادیم، خیلی بیشتر از این حرف‌ها خوش حال بشه. چند ساعت بعد، همه کم‌کم رفتند خونه و از بین مهمون‌ها فقط من مونده بودم.

مامان بزرگ گفت: «دخترم، من می‌رم کمی استراحت کنم؛ تو هم اگه خواستی، یک چرت بزن. خسته شدی‌ها! اون همه وسیله رو جمع و جور کردی، طرف‌ها رو شستی و...» گفتم: «چشم» و کنارش دراز کشیدم. اما چیزی ذهنم رو مشغول کرده بود؛ اینکه چرا مادر بزرگم خیلی خوش حال نشد.

خوب که فکر کردم، دیدم مادر بزرگم تمام کادوهایی رو که بهش دادیم، از قبل داشت و چیزی نبود که بهش نیاز داشته باشه. کلی فکر کردم که چه کادویی باید برایش می‌خریدم که واقعاً خوش حال بشه. اما هرچی فکر کردم به نتیجه‌ای نرسیدم. خوابم هم نمی‌اومد. بلند شدم و چرخ توی خونه زدم. حوصله‌ام حسابی سر رفته بود که یکهو چشمم افتاد به پلاستیک بزرگ سبزی که امروز مادر بزرگ خریده بود. با خودم گفتم: «من که حوصله‌م سر رفته؛ بهتره تا مامان بزرگ بیدار بشه، سبزی‌ها رو برایش پاک کنم.»



## روز شعر

سید محمد حسین بهجت تبریزی متخلص به «شهریار» است. شهریار شاعر توانمندی بود که ۱۱ دی ماه ۱۲۸۵ در تبریز به دنیا آمد و با طبع روان و ذات شاعرانه‌ای که داشت، شعرهای بسیار زیبایی به زبان فارسی و ترکی آذربایجانی سرود که در یاد همه‌ی ماست. شهریار زندگی پرماجری داشت و شعرهای او که برگرفته از حالات مختلف روح سرگشته و شیدای اوست، همه زیبا و پر معناست. مهم‌ترین شعرهای شهریار، «حیدر بابا»، «علی ای همای رحمت» و «آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا» است که مردم آن‌ها را به خوبی به یاد دارند. دوستان نوجوان کوله‌پشتی، اگر شما هم شاعرید، می‌توانید آثارتان را برای صفحه‌ی مکتوب کوله‌پشتی بفرستید.

جیران 

شعر یکی از آن چیزهایی است که از اول دنیا با آدم بوده، مثل سرنوشت با روزهایمان دویده و شب‌ها در خواب به رؤیاهایمان آمده است. شعر مثل لالایی مادر است و نمی‌توان از آن گذشت؛ مثل هوا که اگر تازه باشد، تو را زنده می‌کند؛ مثل باران نم‌نم و آرامی است که روح را به پرواز درمی‌آورد و زیر کمان رنگین کمان در گوش هایت، چیزی را زمزمه می‌کند.

تابه حال با خودتان فکر کرده‌اید که اگر شعر نبود، دنیا چه قدر سرد و بی‌روح می‌شد؟ چه انرژی دیگری می‌توانست ما را صدا بزند و بگوید: «بس است دیگر! خسته نباش و راه بیفت»؟

امروز ۲۷ شهریور، روز بزرگداشت



# غم

غم مثل یک موجود بدجنس  
توی گلویم گیر کرده  
با هرچه خنده بوده آنجا  
خود را حسابی سیر کرده  
حالا گلوی لاغر من  
خالی شده از خنده‌هایم  
یک غم فقط آنجا نشسته

چسبیده بر روی صدایم  
باید بخندم قه‌قه و قه  
یک عالمه هم قد دنیا  
با لشکری از خنده‌هایم  
بیرون کنم غم را از آنجا

مرجان زارع

صبا داراییان





